

عمو زنجیرباف

■ افسانه موسوی گرمارودی

خورشید خانم می خواست به یک مهمانی برود؛ اما گردنبند نداشت. یک روز صبح از پشت کوه بالا آمد. خانم بزی داشت روی کوه علف می خورد. خورشید خانم گفت: «بزی جون! بز مهربون! فردا مهمونم، زنجیر می خوام، زنجیر طلا. بهم قرض می دی؟»

خانم بزی گفت: «چرا نمی دم.» بعد هم گردنبند زنگوله ای اش را درآورد و به خورشید خانم داد. اما گردنبند اندازه ی خورشید خانم نبود. برای همین خانم بزی گفت: «خانم گاوی هم به گردنبند قشنگ داره. شاید گردنبندش اندازه ات باشه.»

خانم گاوی روی کوه دوم بود. خورشید خانم تا به او برسد، ظهر شده بود. خورشید خانم گفت: «گاوی جون! گاو مهربون! فردا مهمونم، زنجیر می خوام، زنجیر طلا. بهم قرض می دی؟»

خانم گاوی علف توی دهنش را قورت داد و گفت: «چرا نمی دم.» بعد هم گردنبند زنگوله گاوی اش را درآورد و به خورشید خانم داد. اما مال او هم اندازه نبود.

خورشید خانم غصه دار شد. خانم گاوی گفت: «این که غم نداشت، غصه نداشت. برو پیش عمو جون؛ عمو مهربون. عمو زنجیرباف، یکی بیافه.»

خانه ی عمو زنجیرباف روی کوه سوم بود. خورشید خانم تا به عمو زنجیرباف رسید، غروب شده بود. تا رسید آن جا، گفت: «عمو جون! عمو مهربون! عمو زنجیرباف! فردا مهمونم، زنجیر می خوام، زنجیر طلا، برام می بافی؟»

عمو زنجیرباف همه ی زنجیرهایی را که داشت درآورد. یک نگاه به خورشید خانم کرد و یک نگاه به زنجیرهایش، بعد گفت: «فردا که بیای قبل مهمونی یه زنجیر خوب برات می بافم.»

خورشید خانم با خیال راحت رفت. صبح که آمد خانم بزی

گفت: «خورشید خانمی! عمو زنجیرباف، زنجیرت رو بافت؛ پشت کوه انداخت.» خورشید خانم خندید و رفت. خانم گاوی که خورشید خانم را دید، گفت: «خورشید خانمی! عمو زنجیرباف، زنجیرت رو بافت. پشت کوه انداخت.»

خورشید خانم ذوق کرد و رفت. وقتی رسید پیش عمو زنجیرباف سلام کرد و گفت: «عمو جون! عمو مهربون! عمو زنجیرباف! زنجیر طلا مو بافتی؟»

عمو زنجیرباف از پشت کوه یک زنجیر بلند درآورد و گفت: «یک زنجیر بافتم بهتر از طلا.» بعد هم زنجیر را به خورشید خانم نشان داد؛ یک زنجیر قشنگ که از رنگین کمان بافته بود. خورشید خانم زنجیر را برداشت. به گردنش انداخت. اندازه بود. خوش حال و شاد به مهمانی رفت.